



داستان

گائو شینگجن نویسنده ۶۳ سالهٔ چینی و برندهٔ نوبل ادبیات سال ۲۰۰۰ در فرانسه سکونت دارد و تا امروز تنها نویسندهٔ چینی است که موفق به دریافت جایزهٔ نوبل شده است. نوآوری‌های زبانی شینگجن او را به جهانیان به‌عنوان نویسنده‌ی شناسانده که افق‌های جدیدی را در رمان و نمایشنامه چینی گشوده است. شینگجن در رمان به زبان و بیان شخصی خود متکی است و در نمایشنامه نویسی از فن نمایشی برشت، نوگرایی ادبی ساموئل بکت و پوچ‌گرایی اوژن یونسکو تأثیر گرفته است.

این نویسنده در بحبوحهٔ انقلاب فرهنگی مائو به اتهام دگراندیشی به اردوگاه کار اجباری اعزام و غالب نوشته‌هایش از جانب حزب کمونیست چین مغرب و زبان‌بار توصیف شد.

گائو شینگجن چهارم ژانویه ۱۹۴۰ در شهرگان‌زو در خاور چین بدنیا آمد و در سال ۱۹۶۲ در رشتهٔ ادبیات فرانسه از دانشگاه پکن فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۸۷ در تبعید خود خواسته، به فرانسه رفت و هم‌اکنون نیز شهروند فرانسه است. بزرگترین اثر شینگجن Soul Mountain است.

گلدستانه در شمارهٔ ۲۲ / ۲۳ پرونده‌ی از آثار و افکار این نویسنده انتشار داد.



Gao Xingjian گائو شینگجن

در وطن‌ام به آزادی می‌گویند انحطاط

گفت‌وگو با گائو شینگجن، برندهٔ نوبل ادبیات سال ۲۰۰۰

ترجمهٔ فرشید عطایی

در دبیرستان من همان اندازه که هنر و انشائوبی‌ام خوب بود ریاضیات‌ام نیز خوب بود. مادرم دلش نمی‌خواست من در رشتهٔ هنرهای زیبا ادامه تحصیل بدهم؛ در آن زمان، نقاش‌ها در فقر شدیدی

دولتی او را از پا درآوردند، و کسی که با صدای خود با جهان سخن می‌گوید. چطور شد در پاریس مستقر شدی و نویسندگی را آغاز کردی؟

خودت را چگونه توصیف می‌کنی؟ یک تبعیدی یا یک نویسنده؟ من خودم را شهروند جهان می‌دانم. مردی ضعیف‌بنیه که با تلاش خود اجازه نداد مقابلات



نکوهش کنم، ولی من امتناع کردم. به خودم گفتم که باید مقاومت کنم، برای خودم بنویسم، بدون هرگونه تکلف زیباشناختی حتی اگر به قیمت چاپ نشدن نوشته‌هایم تمام شود. و این‌گونه بود که Soul Mountain را نوشتم، که نمایانگر اعتقادات من است: نوعی کندوکاو زبانی که طی آن فرد عقاید خود را با آزادی کامل بیان می‌کند؛ آمیزه‌ی بی‌قصد، یادداشت‌های سفر، یادداشت‌های روزانه... در واقع خلاف آن چیزی که از سوی مقامات دولتی تبلیغ و حمایت می‌شود؛ هفت سال را صرف نوشتن آن کردم. آن را در فرانسه به پایان رساندم که نوعی چالش بود. من را به این جا [فرانسه] دعوت کرده بودند و من هم ماندم. از راه نقاشی امرار معاش می‌کردم.

تو در واقع نقاش هم هستی. بین آن‌چه از طریق ادبیات و آن‌چه از طریق گرافیک بیان می‌کنی چه تمایزی قائل هستی؟

تمایز در صدا. من گوش می‌کنم. در ادبیات، کلمات را به شکل صدا شکار می‌کنم. در نقاشی، حرکت از بدن حاصل می‌شود. من در حین نقاشی کردن به موسیقی گوش می‌دهم. من عاشق موسیقی هستم. از موقمی که خیلی جوان بودم ویولون و فلوت می‌نواختم.

در سخنرانی‌ات در مقابل آکادمی سوئد بر نقش نویسندگی به عنوان تلاشی برای رمزگشایی انسان تأکید کردی.

در واقع می‌خواستم به آن‌ها یادآور بشوم که نویسنده یک آدم عادی است و نه سخنگویی برای مردم. و این‌که ادبیات می‌تواند فقط صدای «یک» فرد باشد. ادبیات وقتی بشود قصیده‌ی برای یک کشور، معیاری برای یک ملت، صدایی برای یک حزب، دیگر ادبیات نیست چون ماهیت خود را از دست داده. نویسندگان نه به قصد انتشار اثر بلکه برای شناختن خودشان است که می‌نویسند. اگرچه کافکا یا پسوا به زبان پناه بردند ولی قصدشان ایجاد دگرگونی در جهان نبود.

من خودم به ادبیاتی اعتقاد دارم که اسمش را گذشته‌ام «ادبیات سرد»: ادبیاتی برای به‌پرواز درآوردن زندگی خود، ادبیاتی که انتقاعی نیست، ادبیاتی برای دستیابی به صیانت ذات به‌قصد این‌که نگذارای جامعه خفیات کند. من به ادبیاتی برای اکنون اعتقاد دارم، برای زندگان، باید بدانی که از آزادی چگونه استفاده کنی؛ اگر آن را در معاوضه با چیز دیگر استفاده کنی نابود می‌شود. □

زندگی می‌کردند. بعد یک روز، خیلی اتفاقی به گزیده‌ی از خاطرات Ilya Ehrenbourg برخوردیم. او در این خاطرات، زندگی خود در پاریس اوایل دهه ۱۹۲۰ را توصیف می‌کرد. شرح می‌داد یک روز زنی را دیدم که وارد کافه‌ی شد و نوزادش را روی پیشخوان گذاشت، گفت که کار دارد باید برود و وقتی رفت دیگر هرگز برنگشت. زنی که صاحب کافه بود از همه مشتری‌ها انعام اضافی می‌گرفت تا آن بچه را بزرگ کند. این داستان عمیقاً روی من تأثیر گذاشت؛ می‌خواستم به آن شکل زندگی کنم. بنابراین تصمیم گرفتم فرانسوی یاد بگیرم.

این راهم یادم هست که معلم فرانسوی من در چین از روزهای جوانی خود در کافه‌های پاریس با نوستالژی یاد می‌کرد.

پانزده ساله بودم که پس از خواندن مجموعه‌ی از کارهای Prosper Merimee، رویایی دیدم؛ زنی از جنس مرمر در کنارم بود، زیبا و سرد، مجسمه‌ی بود که در یک باغ متروک به‌زمین سقوط کرده بود، و من خودم را غرق در یک آزادی مملو از شادی و نشاط یافتم. و همان آزادی - که در وطن‌ام به آن می‌گویند «انحطاط» - مرا به فرانسه آورد.

... البته پس از پشت سر گذاشتن چند مرحله مشکلات را

اولش مترجم آثار کلاسیک فرانسه بودم. تا سال ۱۹۶۶. به هنگام «انقلاب فرهنگی» من یک «گارد سرخ» بودم؛ بعدش مرا برای بازآموزی ایدئولوژیک به منطقه روستایی فرستادند. در آن‌جا بود که فهمیدم قادر به نویسندگی هستم. گاهی وقت‌ها شرایطی پیش می‌آید که دیگر نمی‌توانی بنویسی و در این هنگام است که می‌فهمی باید بنویسی. ادبیات انسان را قادر می‌سازد که وجدان بشری خود را حفظ کند. من از مدت‌ها قبل می‌نوشتم، از نوجوانی. اوایل شعر می‌نوشتم... بعد مجبور شدم همه‌شان را ناپود کنم، چون هم به‌طور دائم تحت‌نظارت بودم و هم این‌که می‌ترسیدم محکوم‌ام کنند. از نو شروع کردم، این بار نوشته‌هایم را زیر حصری که به‌عنوان زیرانداز استفاده می‌کردم، پنهان می‌کردم.

در پایان انقلاب فرهنگی من قادر بودم فعالیت‌هایم را از سر بگیرم، در این هنگام یونسکو و پرودر ترجمه می‌کردم. اولین کتابی که منتشر کردم مقاله‌ی بود درباره هنر رمان نو. بعدش آماج حملات قرار گرفتم. به من برجسب «مدرنیست»

در پایان انقلاب فرهنگی
من قادر بودم فعالیت‌هایم را از سر بگیرم
در این هنگام یونسکو و پرودر ترجمه می‌کردم
اولین کتابی که منتشر کردم
مقاله‌ی بود درباره هنر رمان نو. بعدش آماج حملات
قرار گرفتم. به من برجسب «مدرنیست» زدند
مرا نادیده گرفتند و گفتند
که مشکوک به تسبانی با ادبیات غرب هستم
متهم‌ام کردند به «آلودگی معنوی»
به افتخار آن‌ها من داشتم در پایه‌های «واقع‌گرایی انقلابی»
تزلزل ایجاد می‌کردم
بنابراین از من خواستند که در مطبوعات خودم را
نکوهش کنم، ولی من امتناع کردم
به خودم گفتم که باید مقاومت کنم
برای خودم بنویسم

زدند، مرا نادیده گرفتند و گفتند که مشکوک به تسبانی با ادبیات غرب هستم، متهم‌ام کردند به «آلودگی معنوی». به اعتقاد آن‌ها من داشتم در پایه‌های «واقع‌گرایی انقلابی» تزلزل ایجاد می‌کردم، بنابراین از من خواستند که در مطبوعات خودم را



معبد

نوشته گائو شینگجن

ترجمه فرشید عطایی

منبع: New Yorker ۱۷ و ۲۴ فوریه ۲۰۰۳



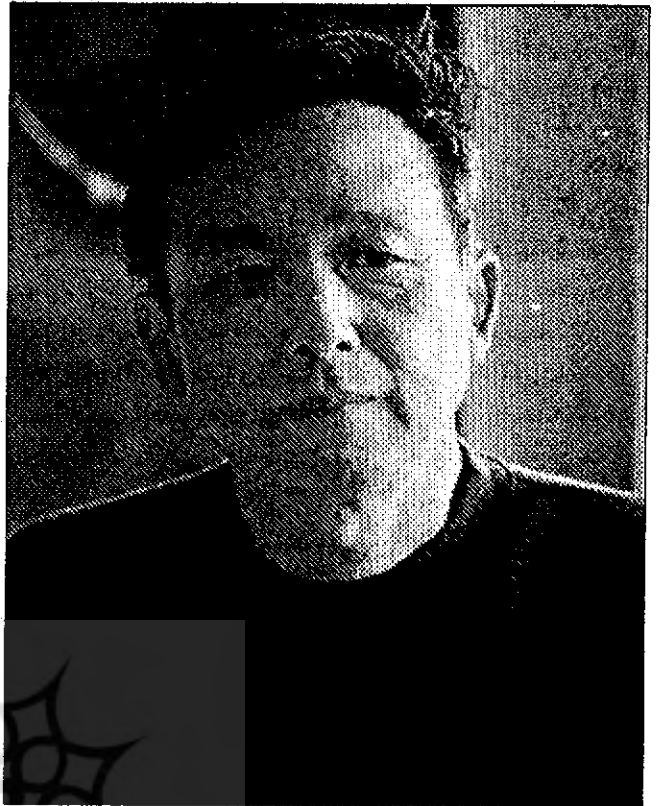
ما به طور هیجان‌زده‌یی خوشحال بودیم، هیجان ناشی از امید و دلباختگی و مهربانی و میجیتی که خاص دوران ماه عسل است. من و فنگ‌فنگ بارها در مورد سفر ماه عسل فکر و برنامه‌ریزی کردیم، هرچند فقط نصف یک ماه برای این منظور وقت داشتیم؛ ده روز مرخصی برای ازدواج، به‌علاوه یک روز مرخصی برای کار اضافی. ازدواج حادثه مهمی در زندگی آدم است، و برای ما هم مهم‌تر از این حادثه وجود نداشت، خوب، پس چرا تقاضای مرخصی بیشتر نکنیم؟ مسئول من آدم کنسی بود؛ هر کس که برای مرخصی گرفتن پیش‌اش می‌رفت مجبور بود با او چانه‌بزند؛ هیچوقت نمی‌شد فوراً با درخواست آدم موافقت کند. دو هفته تقاضای مرخصی مرا تبدیل کرده بود به یک هفته که تازه یک روز هم یکشنبه بود. بعد هم با اکراه به من گفت: «انتظار دارم که سر موعد مقرر سر کارت حاضر باشی.» گفتم: «حتماً، احتمالاً اصلاً من نمی‌توانم بیشتر از یک هفته مرخصی بروم چون کسر حقوق به من فشار می‌آورد.» تازه وقتی این را گفتم زیر اسم خود را

امضا کرد و به این ترتیب به من اجازه مرخصی رفتن داد. من دیگر مجرد نبودم. حالا دیگر خانواده داشتم. حالا دیگر نمی‌توانستم مثل سابق وقتی اول برج حقوق‌ام را می‌گرفتم یا دوستانم به رستوران بروم، دیگر نمی‌توانستم پولم را بی‌حساب و کتاب خرج کنم طوری که آخر ماه هیچ پولی برایم باقی نماند و توی جیب‌ها و کتوشا را به دنبال پول خرد بگردم. ولی دیگر چنین زندگی‌یی نخواهم داشت. منظورم این است که من، یعنی ما خیلی خوشحال بودیم. در زندگی کوتاه ما دو نفر، خوشحالی چندانی وجود نداشته. هم من و هم فنگ‌فنگ هر دو تایی‌مان سال‌های سختی را پشت سر گذاشته بودیم، و می‌دانستیم سختی یعنی چه. در آن سال‌هایی که اوضاع در این کشور فاجعه‌بار بود، خانواده‌های ما دو نفر بدبختی‌ها و فلاکت‌های بسیاری را پشت‌سر گذاشته بودند و ما هنوز، تا حدودی، از تقدیر نسل‌مان متنفر بودیم. ولی من اکنون قصد ندارم به این مسأله بپردازم. مهم این بود که ما اکنون می‌توانستیم خودمان را آدم‌های خوشحالی حساب کنیم.

نصف یک ماه را مرخصی داشتیم، و هرچند ماه‌عسل نصف‌ونیمه‌یی بود، باز برای ما بسیار شیرین بود. نمی‌خواهم بگویم که مثلاً چقدر شیرین بود. همه شما این جور چیزها را می‌دانید و برای خودتان هم پیش‌آمده، ولی شیرینی ماه‌عسل ما با همه فرق می‌کرد. چیزی که می‌خواهم در مورد آن به شما بگویم معبد خیرخواهی کامل است. کامل مثل «اتحاد کامل» و «خیرخواهی» مثل عشق خیرخواهانه. ولی اسم معبد اهمیت چندانی ندارد. مخبروییی بود که توجه توریست‌ها را هم جلب نمی‌کرد. هیچ کس از وجود آن خبر نداشت. به غیر از افراد محلی، و به‌نظرم حتی افراد محلی‌یی که نام آن معبد مخروبه را می‌دانستند نیز اندک‌شمار بودند. در هر حال، معبدی که ما اتفاقاً از آن دیدن کردیم از آن معبدهایی نبود که مردم در آن عود بسوزانند یا دعا بخوانند؛ و اگر لوحه سنگی را به‌دقت نگاه نکرده بودیم اصلاً متوجه نمی‌شدیم که معبد اسم هم دارد. افراد محلی به آن می‌گفتند «معبد بزرگ»، ولی این معبد در مقایسه با معبد «خلوتگاه روح» در «هنگ‌ژو» یا معبد «ابریشمی» در پکن، هیچ بود. این معبد که بر روی یک تپه در فراسوی شهر قرار داشت چیزی بیش از یک ساختمان دو طبقه قدیمی نبود؛ لبه‌های بام آن تکان‌تکان می‌خورد و باقی‌مانده یک دروازه سنگی در جلو آن وجود داشت. دیوارهای اطراف آن فرو ریخته بود. آجرهای دیوار بیرونی را روستایی‌ها کنده و با خود برده بودند تا در ساخت خانه‌های خود از آن استفاده کنند یا برای خوک‌های خود خوکدانی بسازند، و فقط تعدادی آجر خام که دور تادورشان را علف‌های هرز پر کرده بود، باقی‌مانده بود.

با این همه، از فاصله دور، آن سفال‌های طلایی رنگ لعاب داده که در نور آفتاب می‌درخشیدند، توجه ما را به خود جلب کردند. ما کاملاً اتفاقی به این شهر کوچک آمده بودیم. قطار حامل ما در ساعت اعلام شده حرکت نکرد و همچنان در ایستگاه ماند. احتمالاً منتظر رسیدن قطار سریع‌السیری بود که قرار بود طبق برنامه از آن‌جا عبور کند ولی دیر کرده بود. بلشوی مسافران برای سوار یا پیاده شدن از قطار فرونشسته بود، و به‌جز مأموران قطار که دم در کوبه‌ها گپ می‌زدند، هیچ کس دیگر بر روی سکوی ایستگاه قطار وجود نداشت. در فراسوی ایستگاه دره‌یی بود یا ردیف گسترده‌یی از سقف‌های سفالی خاکستری رنگ خانه‌ها. و باز دورتر، سلسله‌یی از کوه‌های پردرخت به آن شهر باستانی سکون و آرامشی استثنایی می‌بخشید.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. گفتم: «چطور است گردشی در این شهر



داشتند سبزی و هندوانه و سیبها و هلوهای تازه می‌فروختند. خیابان‌های چنین شهرهایی عریض نیستند و به همین دلیل ارابه‌ها و وانت‌بارها درهم گره خورده بودند و راه‌بندان ایجاد کرده بودند، ارابه‌ران‌ها با شلاق‌شان قاطرها و اسب‌های‌شان را می‌زنند و راننده وانت‌بارها هم بوق خود را به صدا درمی‌آوردند. گرد و خاک به هوا بلند شده بود، آب کثیف از سمت دکمه‌های سبزی‌فروشی به خیابان ریخته می‌شد، پوست هندوانه روی زمین ریخته بود، مرغ‌هایی که جیغ می‌کشیدند در دست خریداران خود بال‌بال می‌زدند، و این صحنه‌ها موجب می‌شد احساس کنیم که به آن شهر کوچک نزدیک شده‌ایم.

حسی که الان داشتیم با آن موقع که پس از فارغ‌التحصیلی ما را برای کار به منطقه روستایی فرستاده بودند، فرق می‌کرد. حالا ما فقط مسافرهایی بودیم که از آن‌جا داشتیم می‌گشتیم؛ توریست‌هایی بودیم که روابط پیچیده مردم آن‌جا هیچ ارتباطی به ما نداشت. و این، به‌طور اجتناب‌ناپذیری، در ما که شهرنشین بودیم نوعی حس برتری ایجاد می‌کرد. فنگ‌فنگ بازویم را محکم گرفته بود و من هم در حالی که کمی به‌طرفش خم شده بودم، حرکت می‌کردم، و ما در این حین می‌توانستیم حس کنیم که مردم دارند ما را نگاه می‌کنند. ولی ما به این شهر تعلق نداشتیم؛ ما از دنیای دیگری بودیم. درست از کنارشان می‌گذشتیم و آن‌ها هم چیزی درمورد ما نمی‌گفتند؛ فقط در مورد کسانی که می‌شناختند حرف می‌زدند.

همچنان رفتیم و رفتیم تا این‌که سرانجام دیگر از دکمه‌های سبزی‌فروشی و ازدحام مردم خبری نبود. شلوغی و بلبشوی بازار را پشت‌سر گذاشته بودیم. نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که قدم زدن‌مان از ایستگاه قطار تا خیابان اصلی هم‌ا‌ش نیم‌ساعت طول کشید. هنوز اوایل روز بود. بازگشت به ایستگاه و انتظار برای قطار بعدی کاری یأس‌انگیز بود، و فنگ‌فنگ زودتر از این به فکر افتاده بود که شب را در آن‌جا بگذرانیم! البته او این را نگفت، اما من می‌توانستم ببینم که او تا حدودی ناامید و غمگین است.

مردی داشت به‌طرف ما می‌آمد، و در حین راه رفتن دستان خود را به‌طور فخر‌فروشانه‌یی تکان می‌داد. او احتمالاً از اعضای گروه متنفذ بود. پرسیدم: «می‌بخشید، می‌شود لطفاً آدرس مسافرخانه این‌جا را به ما بدهید؟»

لحظه‌یی من و فنگ‌فنگ را ورنانداز کرد و بعد مشتاقانه با دست خود مسیر مسافرخانه را نشان داد و گفت: «تا آن‌جا می‌روید و بعد می‌پیچید، سمت چپ. ساختمان سه طبقه آجری قرمز رنگ همان مسافرخانه است.» پرسیدم که دنبال کسی می‌گردیم، به‌نظر می‌رسید که خودش می‌خواهد مسیر را نشان‌مان بدهد. برایش توضیح دادیم که ما فقط توریست هستیم و آن‌جا کار خاصی نداریم و از او پرسیدیم که آیا مناظری برای دیدن هست. در برابر این سؤال مکث کرد؛ ظاهراً جواب دادن به چنین سوالی کار راحتی نبود.

پس از این‌که چند ضربه آرام به نشانه فکر کردن به سر خود زد، گفت: «حقیقت‌اش این‌جا هیچ منظره تماشایی ندارد. ولی یک معبد بزرگ بالای تپه هست که اگر خواستید بروید آن‌جا باید از سمت غرب حرکت کنید. از تپه هم باید بالا بروید که البته خیلی شیب دارد!»

گفتم: «مشکلی نیست ما آمدیم این‌جا برای پیاده‌روی.»

در این لحظه فنگ‌فنگ با عجله در ادامه حرف من گفت: «آره همین‌طور

فنگ‌فنگ، که روبه‌روی‌ام نشسته بود و عاشقانه نگاه می‌کرد، به نشانه موافقت سر خود را تکان مختصری دارد. چشمان‌اش انگار حرف می‌زند، و ما که باهم ارتباط حسی متقابل داشتیم، منظور هم را به‌خوبی می‌فهمیدیم. بدون گفتن کلمه‌یی، ساک‌های‌مان را از رف ائانه برداشتیم و به طرف در کوبه دویدیم. بعد هم به‌روی سکو پریدیم و زدیم زیر خنده.

گفتم: «با قطار بعدی از این‌جا می‌رویم.»

فنگ‌فنگ گفت: «نرفتمیم هم نرفتمیم، برایم مهم نیست.»

این را گفتم چون قصد‌مان سفر بود و ماه غسل‌مان را می‌گذراندیم. اگر عاشقی جایی می‌شدیم به آن‌جا می‌رفتیم و اگر عشق‌مان به آن‌جا همچنان ادامه می‌یافت برای مدت طولانی‌تری می‌ماندیم. خوشحالی خاص آدم‌های تازه از دواج کرده همیشه و همه‌جا همراهان بود. ما خوشحال‌ترین آدم‌های دنیا بودیم. فنگ‌فنگ دست‌ام را گرفته بود و من هم ساک‌ها را حمل می‌کردم. می‌خواستیم مأموران قطار که روی سکو ایستاده بودند و چشمان بی‌شماری که از پشت پنجره کوبه‌ها نگاه می‌کردند، با غیبه تماشای‌مان کنند.

دیگر مجبور نبودیم برای برگشتن به شهر مثل دیوانه‌ها تلاش کنیم. و مجبور نبودیم برای کمک، پدر و مادرمان را التماس کنیم. دیگر مجبور نبودیم به‌خاطر محل سکونت و شغل‌مان نگران باشیم. ما حتی صاحب آپارتمان شده بودیم. صاحب خانه؛ خیلی بزرگ نبود، اما توی آن راحت بودیم. تو از آن من بودی و من از آن تو.

و به این ترتیب بود که به این شهر کوچک قدیمی و ساکت که درون یک دره قرار داشت، آمدیم. ولی، حقیقت‌اش، این شهر آن‌طور که از پشت پنجره قطار به‌نظر می‌رسید، آرام نبود. در زیر ردیف سقف‌های سفالی خاکستری رنگ خانها، کوبه‌ها و معابر مملو از فعالیت مردم بود. ساعت نه صبح بود و مردم

است. بالا رفتن از تپه برای ما چیزی نیست.

سپس مرد ما را به طرف گوشه خیابان برد. اکنون تپه مستقیم در برابر ما قرار داشت و در بالاترین نقطه آن همان معبد قدیمی که سفال‌هایش در زیر نور آفتاب می‌درخشید.

بعد مرد نگاهی به کفش‌های پاشنه بلند فنگ‌فنگ انداخت و گفت: «از عرض یک رودخانه هم باید بگذرید.»

پرسیدم: «آب‌اش عمیق است؟»

«تا بالای زانو می‌رسد.»

و من فنگ‌فنگ را نگاه کردم.

«چیزی نیست. یک کاری‌ش می‌کنیم.» نمی‌خواست ناامیدم کند.

از آن مرد تشکر کردیم و از مسیری که نشان‌مان داده بود راه افتادیم. هنگامی که وارد مسیر خاکی پرگردوغبار شدیم نگاهی به کفش‌های پاشنه بلند نو فنگ‌فنگ انداختم و نتوانستم احساس تأسف و پشیمانی نکنم. ولی او همچنان به جلو قدم برمی‌داشت.

سرعتم را زیاد کردم و خودم را به او رساندم و گفتم: «واقعاً که دیوانه‌یی.»

«تا وقتی که با تو هستم آره.»

یادت هست، فنگ‌فنگ؟ در حالی که خودت را به آغوش من می‌انداختی این را گفتم.

به طرف رودخانه رفتیم. در دو طرف‌مان درخت‌ها حسابی رشد کرده بودند و از قد آدم بلندتر بودند، و وقتی از میان‌شان عبور می‌کردیم مثل این بود که یک سایبان سبز توری بالای سرمان هست، و کسی را هم در جلو یا عقب نمی‌دیدیم. «معبد خیرخواهی کامل» در آن سوی رودخانه بود، در بالای تپه. می‌توانستیم دسته علف‌های هرز را که در میان سفال‌های زرد براق رشد کرده بودند، ببینیم. آب رودخانه صاف و خنک بود. کفش‌های فنگ‌فنگ و صندل‌های خودم را در یک دست گرفتم دست فنگ‌فنگ را در دست دیگرم و او نیز در این حین با دست دیگر خود دامن‌اش را جمع کرده بود. پابرهنه از رودخانه گذشتیم. از آن زمان که پابرهنه راه می‌رفتم مدت زمان خیلی طولانی می‌گذشت و به همین دلیل پاهایم حتی در برابر سنگ‌های صاف کف رودخانه از خود حساسیت نشان می‌داد.

از فنگ‌فنگ پرسیدم: «بایست درد نمی‌گیرد؟»

به آرامی گفت «نه، اتفاقاً خوشم می‌آید.» در ماه غسل، حتی پای زخم برداشته هم موجب هیجانی خوشایند بود. تمام نکبت‌های دنیا انگار با جریان آب رودخانه دور می‌شد، و ما برای لحظه‌یی به بچگی‌مان برگشتیم. مثل بچه‌های شیطان در آب بازیگوشانه جست‌وخیز می‌کردیم.

فنگ‌فنگ از یک صخره به صخره دیگر می‌پرید و در این ضمن من نیز دستش را گرفته بودم و توازنش را حفظ می‌کردم، بعضی وقت‌ها هم آهنگ ترانه‌یی را زیر لب زمزمه می‌کرد. پس از عبور از رودخانه دوان دوان از تپه بالا رفتیم و در این حین می‌خندیدیم و داد می‌زدیم. بعد پای فنگ‌فنگ زخم شد و من از این بابت خیلی ناراحت شدم، ولی او به من آرامش داد و گفت که چیزی نیست و اگر کفش‌های خود را ببوشد مشکل حل می‌شود. گفتم که تقصیر من بود ولی او جواب داد که برای خوشحالی من حاضر به هرکاری هست، حتی زخم برداشتن پاهایش. باشد، باشد، دیگر در این مورد چیزی نخواهم گفت. اما چون شما دوستان بسیار ارزشمند ما هستید و در نگرانی‌ها و اضطراب‌های ما سهم

بودید باید در شادی‌های ما نیز سهمی باشید.

و به این ترتیب بود که سرانجام به بالای تپه و در آن‌جا به دروازه ورودی معبد رسیدیم. در حیاط مخروطی معبد جوی کوچکی هست که آب پمپ در آن جریان دارد. کسی در تکه‌یی از زمین آن حیاط - که البته زمانی حیاط بود - سبزی کاشته بود و در کنار آن، گودال کود قرار داشت. سال‌هایی به یادمان آمد که به همراه واحدهای تولیدی به منطقه روستایی رفته بودیم و با بیل گودال کود کنده بودیم. آن روزهای سخت مثل آب چکه‌چکه دور شدند، و البته مقداری اندوه برجای ماند ولی از آن روزها خاطرات شیرین هم داشتیم، و عشق ما دو تا هم که البته بود. در زیر نور شکوهمند آفتاب، هیچ‌کس نمی‌توانست در امنیت عشق ما خللی ایجاد کند. هیچ‌کس نمی‌توانست دوباره به ما آسیب برساند.

در نزدیکی معبد بزرگ یک آتشدان آهنی هم بود. احتمالاً بیش از آن سنگین بود که قابل انتقال باشد و بیش از آن ضخیم که قابل شکستن، بنابراین همچنان در کنار معبد قدیمی باقی مانده بود و در جلو در اصلی نگهبانی می‌داد. در قفل بود. به پنجره‌های مشبک و پوسیده معبد تخته میخ شده بود ولی آن تخته‌ها نیز پوسیده شده بودند. اکنون از آن مکان احتمالاً به‌عنوان اتیبار واحدهای تولیدی محلی استفاده می‌شد.

آن‌جا هیچ‌کس دیگری نبود و بسیار ساکت و آرام بود. می‌توانستیم صدای زوزه باد در میان کاج‌های کهنسال جلو معبد را بشنویم، و کسی نبود که مزاح‌مان باشد، پس بر روی چمن در زیر سایه درختان دراز کشیدیم. فنگ‌فنگ سرش را روی بازویم گذاشت، و در این حین تکه‌یی ابر را تماشا کردیم که در شرف ناپدید شدن در آسمان آبی بود. شادی ما غیرقابل وصف بود، رضایتی حقیقی.

ما که از آن همه آرامش سرمست شده بودیم می‌توانستیم همچنان در آن‌جا دراز بکشیم، ولی صدای قدم‌های سنگینی را بر روی سنگفرش شنیدیم. فنگ‌فنگ بلند شد، و من هم بلند شدم تا نگاهی بیندازم. مردی داشت در امتداد سنگفرش به سمت دروازه معبد قدم می‌زد. او مردی درشت هیكل بود، و آنبوهی از موهای ژولیده و ریش درهم بر سر و صورت‌اش. اخم کرده بود. از زیر آن ابروهای پریشان، بانگاهی عبوس و خشن ورنان‌مان کرد.

باد حالا سرد شده بود. مرد که احتمالاً متوجه نگاه حاکمی از کنج‌کاوای ما شده بود سرخود را در جهت معبد کمی بالا برد. بعد، در حالی که چشمان خود را تنگ کرده بود، علف‌های هرزی را که میان سفال‌های براق معبد رشد کرده بودند، زیر نظر گرفت. بعد جلو آتشدان ایستاد و با دست خود ضربه‌یی به آن زد و صدای زنگ ماندی طنین‌انداز شد. انگشتانش که پینه بسته و زمخت بودند نیز انگار از چدن ساخته شده بودند. در دست دیگرش یک ساک نخی سیاه پاره پوره داشت. به‌نظر نمی‌رسید از اعضای انجمن محلی باشد که برای مراقبت از سبزیجات به آن‌جا آمده باشد. دوباره شروع کرد به ورنان‌زدن کردن ما، کفش‌های پاشنه بلند فنگ‌فنگ را نگاه می‌کرد و ساک‌های مسافرتی‌مان را که روی چمن بودند. فنگ‌فنگ فوراً کفش‌هایش را پوشید. بعد، خیلی ناگهانی، شروع کرد به صحبت با ما: «از جایی دیگر آمدید؟ این‌جا به‌تان خوش می‌گذرد؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «هوای خوبی است.»

به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد سر صحبت را باز کند. حالت چشمانش در زیر آن ابروان پریشان نسبت به چند لحظه قبل کمتر خشن بود و آدم خیرخواهی

فنگ بی صبرانه پرسید: «همسرت چی؟»
مرد جوابی نداد. پس از لحظه‌یی بلند شد و رفت.

سفرهای هوای کوهستان را حس می‌کردیم. چمن‌های تازه زسته روی سفال‌های زرد برای گه در بهار رشد کرده بودند به بلندی ساقه‌های کهنه و پلاسیده بودند، و با هم در نسیم به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. در آسمان آبی، ابری در حرکت که انگار از گوشه لبه لُق و لرزان سقف معبد آویزان بود، به آدم این احساس را می‌داد که انگار خود معبد کج قرار گرفته. به نظر می‌رسید که سفالی شکسته در لبه سلف چیزی نمانده که بیفتد. شاید سال‌ها همان‌طور مانده بود بی آن‌که بیفتد.

مرد روی پشته‌یی ایستاده بود که زمانی دیوار بود، و برای مدتی طولانی فقط زل زد به کوه‌ها و دره‌ها. در دوردست رشته کوه‌هایی قرار داشتند که شیب‌دارتر و بلندتر از تپه‌یی بودند که ما بر آن ایستاده بودیم. بر روی شیب کوه‌ها مزارع پلگانی وجود نداشت و هیچ خانه‌یی هم دیده نمی‌شد.

گفتم: «منی بایست از او می‌پرسیدی.»

فنگ‌فنگ خودش هم از این بابت ناراحت بود: «می‌دانم، به یادم نیاور.»

صدای پسر از آن تنوی تپه می‌آمد. «این‌جا یکی ملخ هست» صدایش خیلی دور به نظر می‌رسید ولی بسیار واضح بود.

مرد در حالی که ساک پر از خربزه را با خود حمل می‌کرد با گام‌های بلند به طرف پسر رفته، و از دیده خارج شد. یک دستم را روی شانه فنگ‌فنگ گذاشتم و او را به طرف خودم گفاندم.

او خودش را از من دور کرد: «نکن.»

گفتم: «تنوی موهایت علف هست، و یک برگ کاج را که لابه‌لای موهایش گیر کرده بود، برداشتم.»

فنگ‌فنگ گفت: «آن سفال چیزی نمانده بیفتد، او هم متوجه آن سفال شکسته که به‌طور خطرناکی لُق و آویزان بود، شده بود. بعد زیر لب گفت: «بهرت است بیفتد، چون در خیزلین صورت ممکن است به کسی آسیب برساند.»
گفتم: «شاید به این زودی‌ها نیفتد.»

به طرف همان پشته‌یی رفتیم که مرد روی آن ایستاده بود. در میان دره گستره‌یی از زمین‌های کشاورزی، ذرت‌ها و جوهای سرسبز و فراوان مستظر برداشت پاییزه هستند. در زیر پای‌مان، چند کلبه گلی بود قسمت پایینی این کلبه‌ها به‌تازگی با آهک سفید و روشن پوشانده شده بود. مرد دست پسر را گرفته بود و از مسیری آهنگ پیچ در پیچ باهم می‌رفتند، از کنار کلبه‌ها و از میان ذرت‌ها گذشتند. پسر که لباس‌هایش، مثل کسره اسبی که انبارش باز شده باشد، جست‌و‌خیزگان تا مسیری را به جلو دوید بعد دوباره دوان دوان به عقب برگشت. ظاهراً داشت نفسی‌اش را به طرف مرد تکان تکان می‌داد.

فنگ می‌گفت: «مرد برایش ملخ گرفت؟»

فنگ‌فنگ یادش می‌آید این را از من پرسیده بودی؟

من گفتم: «البته که گرفت.»

بعد گفتم: «پیچ تا گرفت؟»

خب این بود معبد خیرخواهی کامل، که ما به هنگام ماه فصل‌مان از آن دیدن کرده بودیم و من خوانتم آن را برای همه شما توصیف کنم.

□

به نظر می‌رسید. کفش‌های چرمی که پاشنه‌اش از جنس لاستیک ماشین بود به پا داشت، و درزهایش هم چند جا شکافته شده بود. پاچه شلوارش خیس بود، و این نشان می‌داد که از همان رودخانه عبور کرده است.

گفتم: «این‌جا منظره بسیار زیبایی دارد.»

- بنشینید. تا چند دقیقه دیگر می‌روم.

انگار داشت به نوعی عذرخواهی می‌کرد. او هم روی چمن کنار سنگفرش نشست. ساک خود را باز کرد و گفت: «خربزه می‌خورید؟» سریع گفتم: «نه، ممنون.» ولی او با این حال خربزه‌یی را برایم پرتاب کرد. آن را گرفتم و خواستم که آن را با پرتاب به خودش برگردانم. ولی او گفت: «بگیرش. من نصف ساک‌ام پر از خربزه است.» و در این حین ساک سنگین‌اش را بلند کرد تا نشانم بدهد.

بنابراین دیگر نتوانستم بگویم نه، در عوض من هم مقداری خوراکی تغذیاتی از تنوی ساک سفری‌مان برداشتم و به او تعارف کردم.

تکه کوچکی کیک برداشت و آن را روی ساک‌اش گذاشت. گفتم: «همین بس است. خربزه‌تان را بخورید.» و بعد خربزه را در دستان خود فشار داد و پوست ترد آن را شکافت.

«تمیزند. تنوی رودخانه شست‌مان.» بعد پوست خربزه را به کناری پرتاب کرد و در جهت دروازه با صدای بلند گفت: «یک کم استراحت کن! بیا از این خربزه‌ها بخور!»

صدای پسری از آن سوی دروازه آمد: «ولی این‌جا ملخ‌های شاخ دراز هست!» و بعد خود پسر پیدایش شد، یک قفس سیمی به دست داشت.

مرد در جواب گفت: «حالا تو بیا. یک عالمه از آن ملخ‌ها هست من خودم بعداً چند تا برایت می‌گیرم.»

پسر کوچولو جست‌و‌خیزکنان به سمت ما دوید.

در حالی که مثل آن مرد خربزه را به دو نیم می‌کردم، پرسیدم: «مدرسه تعطیل است؟»

مرد جواب داد: «امروز یکشنبه است، من هم آوردمش بیرون.» ما آن چنان سرمست تعطیلات خودمان بودیم که روزهای هفته یادمان رفته بود. فنگ‌فنگ گازی به خربزه زد و با لبخند خود حالی‌ام کرد که آن مرد آدم خوبی است. درواقع آدم خوب در دنیا زیاد هست.

مرد به پسر که به کیک خامه‌یی روی ساک زل زده بود گفت: «بخورش. این را آن عمو و خاله داده‌اند.» پسر که در این شهر کوچک بزرگ شده بود و هرگز چنین کیکی ندیده بود. آن را برداشت و فوراً خورد.
پرسیدم: «پسرت است؟»

مرد جواب نداد، ولی به پسر گفت: «خربزه‌ات را بردار و برو بازی کن. من بعداً برایت ملخ می‌گیرم.»

پسر گفت: «می‌خواهم پنج تا بگیرم.»

- خیلی خوب، پنج تا می‌گیرم.

پسر قفس به دست دوید و مرد نیز او را نگاه می‌کرد. گوشه چشم‌مان مرد پر از چین‌وچروک بود.

بعد در حالی که پایین را نگاه می‌کرد گفتم: «او پسر من نیست.» وقتی تصحیح ما را دید اضافه کرد: «او پسر عم‌ام است. می‌خواهم سرپرستی‌اش را قبول کنم؛ ولی این بستگی به خودش دارد که آیا دوست دارد پیش من زندگی کند یا نه.» ناگهان دریافتیم که قلب این مرد به‌ظاهر خشن آکنده از عاطفه است.